

درس سوره

تلخ یا شیرین

زیرک

بر روی تخت گران قیمت قصر نشسته بود و به حادثه‌های عجیب امروز فکر می‌کرد :

«این دیگر چه رسمی است؟ چرا مردم شهر همگی در مقابل دروازه شهر جمع شده بودند؟ چرا تا مرا دیدند، به طرفم دویدند؟ چرا مرا روی شانه‌هایشان نشانند و به قصر آوردند؟ مگر این شهر حاکم و فرمانروا ندارد؟ شاید مرا با شخص دیگری اشتباه گرفته‌اند!...»

همه چیز برایش مثل یک رؤیا بود. نمی‌توانست باور کند؛ صبح وقتی برای اولین بار وارد این شهر می‌شد، مسافری تنها و خسته بود و امشب، سلطان مردم این سرزمین!

روزها یکی یکی می آمدند و می رفتند، ولی کسی به پرسش های پادشاه جواب درستی نمی داد. این رفتار مرموز اطرافیان، او را بیشتر نگران می کرد، تا اینکه روزی...

مخفیانه لباس مردم عادی شهر را پوشید و از قصر بیرون رفت.

همین طور که قدم زنان به اطراف نگاه می کرد، از بازار شلوغ شهر سر در آورد. در شلوغی و سروصدای بازار، هرکس مشغول کاری بود. با کنجکاوای به اطراف نگاه می کرد که ناگهان گرمی دستی را روی شانه هایش احساس کرد. سر جایش میخ کوب شد. سرش را که برگرداند پیرمرد مهربانی را دید.

— «جناب سلطان! شما اکنون باید در قصر باشید. با این سر و وضع در بازار چه می کنید؟!»

دست و پایش را گم کرد. نمی دانست چه جوابی بدهد. پیرمرد او را شناخته بود. بریده بریده گفت:

می خواستم، می خواستم، آخر می دانید...

پیرمرد لبخندی زد و گفت: از روز اول هم معلوم بود که آدم زیرکی هستید. حتماً می خواهید بدانید در این شهر چه خبر است و علت رفتار عجیب مردم این شهر چیست. حالا خوب گوش کنید تا من برایتان توضیح دهم:

مردم این شهر طبق رسم قدیمی، در روز معینی کنار دروازه شهر جمع می شوند. آنان اولین کسی که وارد شهر می شود را به دوش می گیرند و او را به عنوان پادشاه خود انتخاب می کنند. آنها تا یک سال، به تمام دستورات پادشاه عمل می کنند و فرمان بردار او هستند، سال بعد دوباره همگی در کنار دروازه شهر جمع می شوند. بنابراین، هیچ پادشاهی در این شهر نمی تواند بیشتر از یک سال بر مردم حکومت کند.

— پس تکلیف پادشاه قبلی چه می شود؟

— او را بر کشتی سوار می کنند و به جزیره ای می برند و در آنجا می گذارند.

— می دانی آن جزیره کجاست؟

— من این موضوع را به پادشاهان پیشین نیز گفتم، ولی آنان توجهی نکردند. اگر شما بخواهید، من

نشانی آن جزیره را به شما خواهم داد...

آن شب تا نزدیک صبح در قصر قدم می زد و فکر می کرد:

می توانم تا سال بعد در این قصر در کمال آسایش زندگی کنم و از حکومت لذت ببرم. الان همه چیز شهر در اختیار من است. اصلاً دلیلی ندارد با فکر کردن به آینده، خودم را ناراحت کنم... اما فقط یک سال! بعد از آن چه کار کنم؟ اگر بخواهم این یک سال را به خوش گذرانی بپردازم، در آن جزیره بدون آب و غذا، بدون خانه و سر پناه، چگونه زندگی کنم؟

انتخاب سختی بود. آسایش یک ساله و رنج همیشگی یا یک سال زحمت و در عوض، راحتی همیشگی؟

بالاخره نزدیک صبح تصمیمش را گرفت.

از فردای آن روز، در کنار رسیدگی به کارهای مردم و تلاش صادقانه برای حل مشکلات آنان، با راهنمایی‌های پیرمرد دانا، چند دوست قابل اعتماد پیدا کرد و برنامه‌اش را برای آنان توضیح داد. او تمام هدایایی را که مردم شهر می‌آوردند، به دوستان نزدیکش می‌داد تا با آنها برایش مصالح ساختمانی، نهال‌های درختان و گله‌های گوسفند خریداری کنند. او هیچ چیز از اموالش را در قصر نگه نمی‌داشت.

از آن پس هر چند روز یک بار، بدون اینکه کسی خبردار شود، یک کشتی از ساحل شهر به جزیره می‌رفت و مصالح ساختمانی، نهال‌های درختان و گله‌های گوسفندان را با خود به آنجا می‌برد. کشاورزان و کارگران مورد اعتماد پادشاه نیز هر روز به همراه خدمتکاران نزدیک وی به جزیره می‌رفتند و ... همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت تا اینکه یک شب:

نیمه‌های شب ناگهان احساس کرد نمی‌تواند دستاش را حرکت دهد. چشمانش را که باز کرد با صحنه عجیبی روبه‌رو شد. نگهبانان قصر دست و پای سلطان را بسته بودند و می‌خواستند او را با خودشان ببرند. — ببخشید جناب سلطان! دوره یک ساله حکومت شما به پایان رسیده است و شما همین حالا باید به همراه ما بیایید.

— کمی به من فرصت بدهید تا آماده شوم.

— متأسفانه چنین چیزی ممکن نیست.

— پس لااقل بگذارید وسایل شخصی‌ام را بردارم ...

— خیلی متأسفم! ما چنین اجازه‌ای نداریم. دوره حکومت شما تمام شده و ما باید شما را در هر حالی که باشید به همراه خود ببریم.

وقتی او را از در قصر بیرون می‌بردند، در میان جمعیت انبوهی که آمده بودند تا برای آخرین بار پادشاه را ببینند، چشمش به پیرمرد دلسوز و دانا افتاد که با رضایت به او نگاه می‌کرد.

همین که کشتی به جزیره رسید، مأموران، سلطان را نزدیک ساحل به آب انداختند و بازگشتند. آنها نمی‌دانستند که عده زیادی در جزیره منتظر ورود دوست عزیزشان، یعنی پادشاه هستند و قصر بزرگ و زیبایی او را که در میان باغی قرار داشت برای آمدنش آراسته‌اند.

سال‌ها بعد، مردم آن شهر بزرگ از دریانوردان می‌شنیدند که در وسط دریا شهری زیبا و بی‌نظیر هست که ... ۱.

۱- برگرفته از کتاب منازل الآخرة شیخ عباس قمی، با تغییر.







الف) به نظر شما اگر پادشاه زیرک به جای کار و زحمت یک ساله، خوش گذرانی و زندگی راحت در قصر را انتخاب می کرد، چه سرانجامی در انتظار او می بود؟

ب) اگر کمی فکر کنیم در می یابیم که داستان زیرک شباهت های زیادی با زندگی خود ما در دنیا دارد. این شباهت ها را پیدا کنید و مانند نمونه، جاهای خالی زیر را پر کنید.

۱- زیرک که اولین بار به آن شهر آمده بود، به راهنمایی نیاز داشت.

ما نیز که تنها یک بار به این دنیا می آییم، برای خوشبختی نیازمند راهنمایی پیامبران هستیم.

۲- او می توانست تمام وقتش را به استراحت در قصر بپردازد.

ما نیز ممکن است ...

۳- زمان پادشاهی اش خیلی زود سپری شد.

زمان زندگی ما ...

۴- گمان نمی کرد که نگهبانان ناگهان نیمه شب به سراغش بیایند.

ما نیز ...

۵- نگهبانان هنگام رفتن به او اجازه هیچ کاری را ندادند.

به هنگام رفتن ما نیز ...

۶- او در آن جزیره زیبا در جایی زندگی می کرد که خودش ساخته بود.

...

۷- اگر زیرک وارد این شهر نمی شد، هرگز نمی توانست روزی پادشاه جزیره زیبا و ساکنان آن شود.

...

سایر شباهت ها را با مشورت دوستان و راهنمایی معلمان بنویسید.

.....

.....

.....

۱- چه کسانی از مرگ ترسی ندارند؟

سرانجام زندگی

با توجه به شباهت‌های فراوانی که میان زندگی ما و زیرک وجود دارد، می‌توان گفت: این داستان تنها یک قهرمان ندارد؛ بلکه هر کدام از ما می‌توانیم نقش این پادشاه را در زندگی خود بازی کنیم. همان‌گونه که خواندیم حالت پادشاهان مختلف در هنگام رفتن از شهر به سوی جزیره، با یکدیگر متفاوت بود. وضعیت ما انسان‌ها نیز در هنگام رفتن از این دنیا با انسان‌های دیگر متفاوت است.

نکته

خداوند حکیم در قرآن می‌فرماید:

الَّذِينَ تَتَوَفَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ طَيِّبِينَ
يَقُولُونَ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ
أُدْخِلُوا الْجَنَّةَ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ

[او به آنان] می‌گویند: درود بر شما باد،
[به پادشاه] آنچه انجام می‌دادید به بهشت وارد شوید.

۲- با توجه به آیه ی «الَّذِينَ تَتَوَفَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ طَيِّبِينَ يَقُولُونَ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ

أُدْخِلُوا الْجَنَّةَ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ» فرشتگان هنگامی که روح انسان‌های پاک را

می‌گیرند به آنان چه می‌گویند؟
۴- خداوند در قرآن وضعیت انسان‌های مؤمن را هنگام مرگ چگونه توصیف می‌نماید؟

وَأَوْتَرِي إِذْ يَتَوَفَّى الَّذِينَ كَفَرُوا الْمَلَائِكَةُ
يَضْرِبُونَ وُجُوهَهُمْ وَأَدْبَارَهُمْ
وَذُوقُوا عَذَابَ الْحَرِيقِ

و اگر می‌دید هنگامی که فرشتگان جان کافران را می‌گیرند
به صورت و پشت‌هایشان می‌زنند
و [می‌گویند] عذاب سوزان را بچشید.

نکته

به مفهوم این دو آیه توجه کنید. از مقایسه این دو آیه چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟

۱- کسانی که در زندگی خود به خدا و پیامبرانش ایمان دارند و به فکر زندگی پس از مرگ هستند، مانند پادشاه زیرک‌اند که رفتن از شهر، هیچ ترسی برایش نداشت؛ چرا که می‌دانند در زندگی جدید خود نیز در آرامش و راحتی به سر خواهند برد.

اما کافران و بدکارانی که تمام زندگی خود را به خوش‌گذرانی و تفریح در دنیا می‌پردازند و برای سفر خود توشه‌ای آماده نمی‌کنند، اصلاً دوست ندارند از این دنیا بروند؛ زیرا می‌دانند مرگ برای آنها به معنای پایان خوشی‌ها و سرآغاز سختی‌هاست.

۷- خداوند حکیم وضعیت انسان‌های کافر را هنگام مرگ چگونه توصیف می‌کند؟

اکنون این پرسش باقی می ماند که ما باید در دنیا چه کارهایی انجام دهیم تا هنگام سفر به جهان آخرت با سلام و درود فرشتگان روبه رو شویم؟
در درس بعد به پاسخ این پرسش خواهیم پرداخت.

پاسخ: چون قبلاً امکانات لازم را برای خودش فراهم کرده بود.

- ۱- چرا پادشاه زیرک از رفتن به جزیره هیچ ترسی در دل نداشت؟
- ۲- مرگ برای چه کسانی وحشتناک و ناخوشایند است؟ چرا؟
- ۳- حالت مؤمنان را در هنگام مرگ توضیح دهید.

خودت را امتحان کن

پاسخ: برای کافران چون برای آنها به معنای پایان خوشی ها و سرآغاز سختی هاست.

پاسخ: فرشتگان هنگام مرگ به آنها می گویند: سلام و درود بر شما باد، اکنون وقت آن است که به خاطر کارهای نیکتان وارد بهشت شوید.